

فاطر

(عطیه حسینی) کاربر نودهشتیا



1400/01/26

ژانر: اجتماعی

صفحه آرا: _Hadiseh_

طراح جلد: Sheydaw.HD

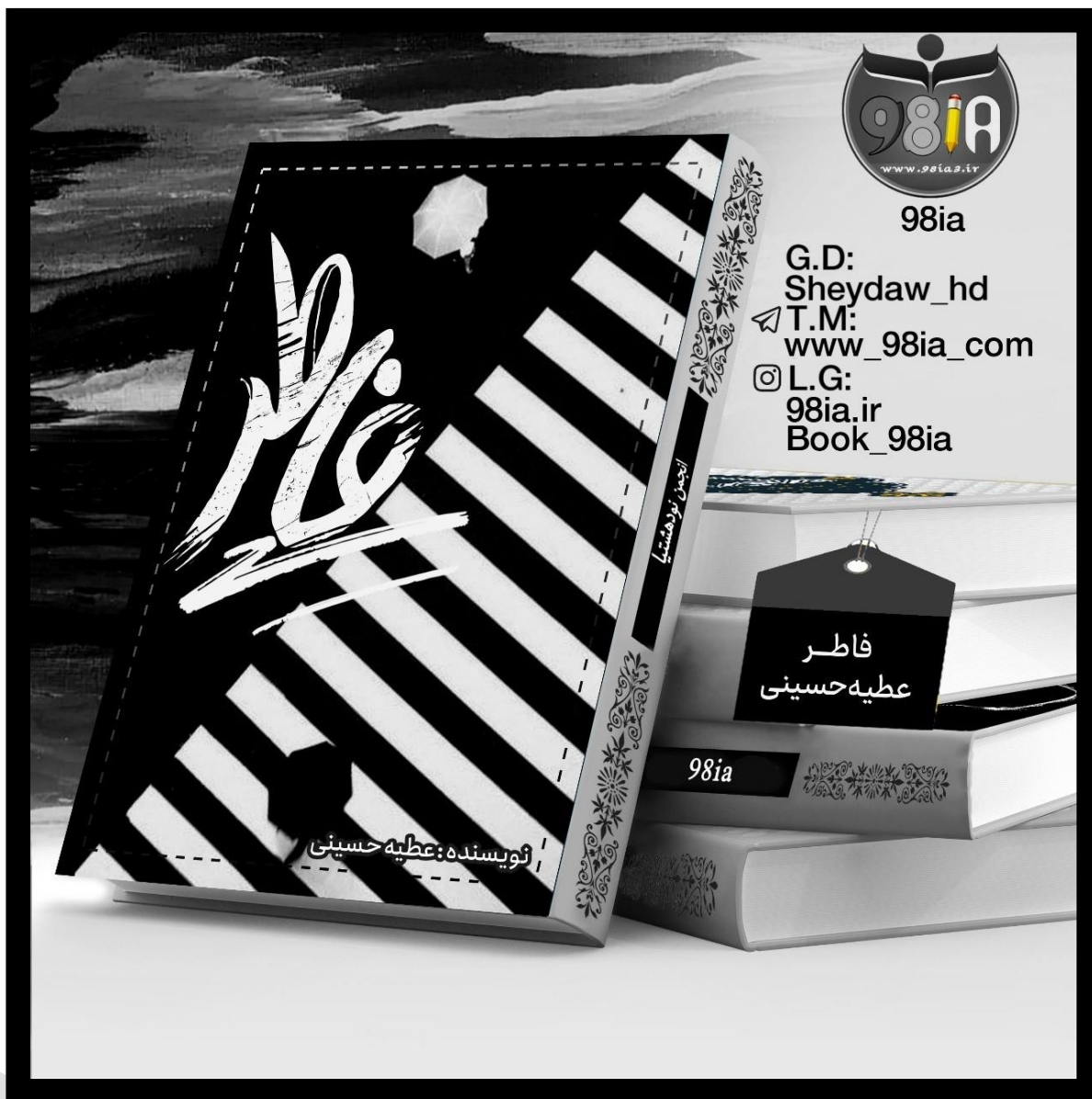
ویراستار: Healer2000

تعداد صفحه: 14

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR





من، در میان عطر تلخ زندگی، لابه‌لای جیغ‌های خفیه‌ی دل‌های پرخراش، مابین یخ‌زدگی قلب‌های خاکستری؛ با خود حرف می‌زنم. من، گوشه‌ای تنها نشسته‌ام و گذشته‌ای که به ظاهر گذشت را، آینده‌ای که پا برهنه در میان زمان حال می‌دود را، و امروزی که برای خودش نیست و جای خوابِ هر شبِ گذشته و آینده است را؛ مرور می‌کنم. من تنها نشسته‌ام و همه چیز را مرور می‌کنم.

پیرمرد

پیرمرد گوشه‌ای نشست است و لیف‌های رنگارنگ و کوچک و بزرگش، روی پارچه‌ای زمخت پهن شده اند. آدم‌ها رد می‌شوند و توجهی به دست‌های پینه بسته و سفیدی موهای سرش نمی‌کنند.

مردم بی تفاوت عبور می‌کنند و از درد دلش و تنگ‌دستی‌اش چیزی نمی‌دانند. عزت نفس مانع از تمنای مرد فرتوت، برای خریدن شدن تنها دارایی‌هایش می‌شود. چشم‌هایش را بر زمین دوخته و انتظار می‌کشد که کسی بیاید و بگوید: «این‌ها چقدر قشنگ هستن، ببخشید آقا این چنده؟!»

کف دستانش را چند بار با شلوار خاکی‌اش تماس می‌دهد تا شاید از شر خشکی آن‌ها خلاص شود، اما بی‌فایده است. به ناگاه خدا به اون نگاه می‌کند و فرشتگان برای رأفت قلبش، برای دل دردمندش اشک می‌ریزند.

دختر بچه‌ای، با پوستی سفید رنگ و موهایی خرمایی که بافته شده است، دست مادرش را می‌کشد و می‌گوید:

-مامان من از این لیف‌ها که شبیه ماهی هستش می‌خوام.

مادرش لبخند می‌زند و می‌گوید:

-ببخشید آقا این که شبیه ماهی هستش، چه قیمته؟

پیرمرد لب‌های خشک شده‌اش را با خنده باز می‌کند و می‌گوید:

-پنج هزار تومن.

پول را می‌گیرد، به خدا نگاه می‌کند و شکر می‌گوید، و خدا همیشه نظاره‌گر است؛ نظاره‌گر دل‌های دردمند و چشمان منتظر...

دلتنگی

دلتنگی سخت ویران‌کننده است! هم‌چون بانومی می‌ماند که به دست مردی بی‌رحم سپرده شده و ثانیه به ثانیه، بر پیکر دردمندت فرود می‌آید.

دلتنگی مانند خیلی چیزهاست؛ مانند نبود کپسول اکسیژن برای جانباذ شیمیایی، مانند هوای پاک با هفتاد و هشت درصد نیتروژن برای ماهی قرمزی که بیرون از تنگش افتاده و...

دلتنگی درد است؛ وجودش مانند نبود آب گوارا برای بی‌چاره‌ای است که روزها در بیابان حیران مانده و برای حرکت، خودش را روی زمین می‌کشد.

دلتنگی مانند حسی است که کودک کاری، زمانی که مکرراً به پنجره‌ی ماشینی آخرین مدل ضربه می‌زند و جواب نمی‌گیرد دارد؛ همان زمانی که راننده‌ی ماشین، بی‌توجه پایش را روی گاز می‌گذارد و بلندی ویراژی که می‌دهد را به رخ دل بی‌نوای کودک می‌کشد.

دلتنگی چون بی‌آبی برای گل‌های نرگس تشنه لب است، دلتنگی مانند خیلی چیزها است. دلتنگی درد داد، همین!

بادبادک‌ها

خوش به حال بادبادک‌ها! فارغ از دنیای آدم‌ها، در پس و پیشِ سقف نیلگونِ زمین، چرخ می‌زنند. از عرشه‌ی کشتی آسمان، به آدم‌های طفل و حقیر نظر می‌کنند و بر احوالشان آه می‌کشند.

بادبادک‌های رنگ‌آلود، بینا شده اند و تنگنای خفقان‌آور مابین آدم‌ها را رصد می‌کنند. ظلمت را می‌بینند که چون عنکبوتی زرد و سمی، تارهایش را لابه‌لای قلب‌ها تنیده است.

ظلمتی که مهندسی کارکشته است و قفس‌های پست و محقر بنا نهاده که مأمن شب بیداری‌ها و دلتنگی‌هاست. و اما بادبادک‌ها، رها از دلتنگی هستند، زیرا در مافوق زمین و در زیر نور خدا، ظلمتی میانشان نیست تا از هم دورشان کند و دل‌هایشان را تنگ یک‌دیگر سازد.

شاید انسان‌ها هم باید باور کنند، شاید می‌بایست افکارشان را چون بادبادکی، در افق زندگی پرواز دهند تا خود را زیر نور حاکم زمین ببینند و تاریکی و حزن را از میانشان بزایند.

تنهایی

تنهایی، یک مقوله‌ی بسیار تخصصی و پیچیده است. به نظر من، منحصرأ کسانی می‌توانند در این موضع اظهار نظر کنند که خلوت‌نشین شب‌های سرد و گرمی روزهایشان باشند.

جرقه‌ی این عزلت و انزوا، زمانی شعله خلق می‌کند که با عامه‌ی مردم نشست و برخاست کنی، نهایت صدق و بی‌ریایی را جلوه‌تاب شوی و نهایتاً ناراستی ببینی.

اینک، عزم می‌کنی که محبتت را به اندک انسان‌هایی محدود کنی تا دیگر لطمه‌ای به شور و عاطفه‌ی درونت ضربه نزنند. افسوس این جاست که آدم، آدم است؛ چه محدود باشد و چه مفرط، آسیب‌رسان است.

کسانی که آن‌ها را یگانه و منحصر از باقی گماشتی، به ناگاه و بی‌خبر، تو رو دور می‌زنند و در فراسوی مغزشان خاکستر می‌کنند. این‌ها همان جرقه بود. جرقه‌ی ابتدایی، کمی صغیر است و کنار آمدن با آن سهولت بیشتری دارد؛ اما جرقه دوم کم از انفجار ندارد.

امواج انفجار این درد، آن قدر والا می‌رود و افراشته می‌گردد، که موضع نهایی ات جایی جز خلاء مابین کهکشان‌های بی‌حسی نیست، و تمام شد.

هم چون جاننداری لاک‌دار، در خود فرو می‌روی و طریقی برای برون رفتن نمی‌یابی. از آن پس، با هر فضای بیگانه‌تر از لاکت، ناسازگاری می‌کنی.

چنان در باتلاق خودنشینی فرو می‌روی، که نه تنها خودت قادر به انجام کاری برای رهایی ات نیستی، بلکه اگر کسی هم پیدا شود و بخواهد تو را از آن خارج کند، ناکام می‌ماند و خودش در آن فرو می‌رود.

تنهایی با باتلاق، خلاء، مرگ و... هم‌بستری جدا ناپذیر است. خودت ماندی و خودت و شاید خودت ماندی و خدای خودت.

تنفر

تنفر حسی شدیداً عمیق است. زمانی که بر کسی واقف شدی، وقتی که به درونش با چشم دل نگرستی و احساسات چرک‌آلودش را درک کردی، هنگامی که قلبت ترک برمی‌دارد و با جوهر قرمز خستگی او را نشانه‌گذاری می‌کنی، بی‌زاری چاه کنی قهار می‌شود و در قلبت، خانه‌ای عمق‌دار حفر می‌کند.

اینجا می‌فهمی که او نیز مانند تمام انسان‌های اشتباهی دیگری است که آمدند و با چکش خونسردی، خرابت کردند. اینجا برای بار هزارم در میابی که هیچ‌کس ارزش محبت و دوست داشتن را ندارد.

برای هزارمین بار درک می‌کنی اما باز هم ریسمان نیرنگ حيله‌گران قهار، به دور گردنت انداخته می‌شود و تو اسیر بیابان‌گردی‌هایشان می‌شوی. هر روز، انسان‌های بیشتری را به سیاهه‌ی منفور زندگی ات وارد می‌کنی و هیچ‌گاه عبرت، تو را رام خود نمی‌کند. تنفر و حشتناک است!

اینکه قلبت بسوزد و درمانده باشی، خطرناک است، اینکه بسوزد و نامیرا بماند، بیمناک است. تنفر، ترس، دل‌زدگی، ظلمت و... را با یک طناب، بر درخت مرگ روح می‌آویزند.

همگی از یک جنس هستند و یکی که بیاید، دیگری نیز مطیع او است و به دنبالش راه باز می‌کند. افسوس که در به دست آوردن هیچ‌کدام بی‌تقصیر نیستیم.

آینه

بدترین انسان در زندگی من، کسی جز من نیست. روح جان دارد و می‌داند که چقدر گناهکار است. به جز من و خدایم، آینه‌ی ناجوان‌مرد نیز بر کرده‌هایم آگاه است.

آن بلور منعکس کننده، عذاب آورترین چیز برای یک عاصی و بزه کار است. برای دیدن جسم جلوی آن می ایستد اما آن بی پروای، بدون کسب اجازه، تمام وجود او را به تصویر می کشد.

هنگامی که آن روسپاه مبرا از پاکی، چشم هایش را در آینه می بیند، تمام بی رحمی ها و سنگ دلی هایش را به یاد می آورد و از فرط اندوه، گیسوانش را چنگ می زند.

دست نوازش گرش را بر قلب پر خبط و خطایش می کشد تا تپش های آن را با محبتش خاموش کند؛ اما ناتوان است. آینه بی رحم است و شاید هیچ کائن دل رحم و درست کاری در این برهوت، هستی ندارد.

شاید درختان و پرندگان نیز بی آرایش و پاک نیستند، شاید همه چیز سیاه شده و ما نمی دانیم...

انتخاب

شاید سخت ترین کار در دنیا، انتخاب کردن است. اینکه از میان دو چیز که هر دو پر ارزش و نفیس اند، یکی را برگزینی. مثالش راحت است.

کودکی را تصور کنید که هم تحت فشار است و نیازمند است تا هر چه سریع تر روانه ی جایی شود و خود را تخلیه کند، از طرفی گشنگی امانش را از دست داده و طاقتش را طاق گردانیده، خب می توان به این کودک بی نوا گفت:

-از میان این دو تمنایت، یکی را برگزین؟

مُسَلَم است که نمی شود. نمی توان از میان دو نیاز اساسی و باارزش، دست به انتخاب بزنی و دیگری را نادیده بگیری. اما همواره، اهرمی هست که به تو فشار می آورد و تو را ناچار به گزینش کردن می سازد.

کودک مجبور است چیزی را انتخاب کند، که به نظر می رسد، در لحظه به آن نیازمندتر است. در نتیجه، گشنگی را به جبر فشار می فروشد و خود را از آن رنجی که چون طناب بر گردنش است، خلاص می کند.

ما هم همین گونه عمل می کنیم. اجبار سبب می شود که انتخابی کنیم که به دور از خواست و علاقه ی ماست. اگرچه سبب به تعویق انداختن آرزوها و عمل به چیزهاییست که در لحظه شاید پر اهمیت به نظر برسند، اما طبلی توخالی بیش نیستند.

مثل همان کودک، که دوست داشت غذا بخورد، اما مجبور بود فشاری که وارد بر اوست را نیست کند.

دوست داری

همه چیز خیلی زود تکراری و خسته کننده می شود. از آدمها فرار می کنی تا تنها باشی، از آدمها فرار می کنی تا با دیده ها و شنیده های رنج نکشی و در نهایت، دلت برای همان ها تنگ می شود.

به تنهایی رجوع کردی، اما شاید تنهایی نیز همدم خوبی نبود که از آن دل زده شدی. دوست داری چشمانت را روی هم بگذاری و به خوابی عمیق و طولانی سفر کنی؛ دوست داری می توانستی به جای خرس های سفید رنگ، یک زمستان را درون غاری خاموش و تاریک بگذرانی و نه از چیزی خبردار شوی و نه منبع ایجاد خبری باشی.

دوست داری مغزت، به دوران طفولیت و خردسالی ات برگردد و نه چیزی را بفهمی و نه درک کنی. دوست داری دنیایی که همه چیز آن تظاهر است و تک- تک صندلی های آن را متظاهرين پر کرده اند را به آتش بکشی.

قلبت درد می کند و شیفته ای انجام خیلی کارها هستی؛ اما هیچ گاه، هیچ چیز به میل ما نبوده و نیست.

افکار

یک روز می رسد، که از همه ی آن چه هست و هر آنچه که قرار است بیاید، دل زده می شوی. در عالم خودت چرخ می زنی و نه خبرهای داغ روز تو را به هیجان می آورد و نه دیدن فیلم های مهیج، شور و شوق را دَرت زنده می کند.

ساعت ها گوشه ای می نشینی و فکر می کنی؛ البته علاقه ای به فکر کردن نداری؛ تفکر چیزی نیست که ریسمانش را به دست ما داده باشند و بتوانیم هر وقت که می خواهیم، او را به سکون و داریم و سمت و سویش را تغییر دهیم.

دنیای فکر، چیزی اجباری برای همه ی انسان هاست. آن روز، نه علاقه داری که به دل های نرم و لطیف کودکان لبخند بیاشی و نه خوردن پیتزایی با پنیر فراوان تو رو سر کیف می آورد.

آن روز برای خودش جهنمی است. تو را می برند و با افکار ضد و نقیض و عذاب آورت، سلاخی می کنند. تو را می برند و در زندان ذهن، با شلاق گمان ها، زخمی می کنند.

خیالات، تشکیلاتی پیچیده و مبهم دارد و شاید و باز هم شاید، ساواک، با تمام دبدبه و کبکبه اش، آدم هایش را با لنگ هایی سرخ و آبی، مسئول طی کشیدن کف پوش های سیاه آن کرده است. آن روز نزدیک است.

تظاهر

به نظر من، پسندیده نیست که حرف ها و سخن های یک فرد، نسبت به کنش ها و کردارش، ناهمگون و متمایز باشد. برخی، واژه هایشان را طناز می کنند و در سرزمین معاشراتشان می رقصانند و در همان حین، با اعمالشان، حقیقی نبودن کلامشان را تصدیق می کنند.

شایسته است که در زندگی، رک و جدی بودن را بیاموزیم. این اصل تنها در گفت و شنوده های کوتاه الزام ندارد؛ اگر روزی رسید و کسی برای دوستی و حتی روابطی بنیادی تر چون ازدواج پیش قدم شد، آن فرد را در دوگانگی قرار ندهیم.

چنین تناقضی، تبری پر قدرت می شود و احساسات قلب آن انسان را گسیخته و منفصل می نماید. اینسان دورویی ها و تظاهرها، به مرور، آن فرد را از همه چیز و حتی چیزهای حقیقی، دل زده می کند.

بیاموزیم که شعورمان را با چنین کارهایی زیر ذره بین سوال نبریم!

مطلق

آدم هایی که در تاریکی شب، غرق در دنیای بی انتهای خواب می گردند، خسته نیستند؛ به نظر من، انسان هایی که چنگال های سیاهی خواب، به آن ها چنگ نمی زند و زخمی شان نمی کند، خسته هستند.

ما هر وقت که پلک هایمان را روی هم می فشاریم، به آینده فکر می کنیم، تفکرمان را حول گذشته می چرخانیم و یا روزی که گذشت را به دست مرور می سپاریم و به مرور غرق در بی وجودی خواب می شویم.

اما کسی که شب ها بی خواب است، تصور و اندیشه ای ندارد و نمی تواند قفس ذهنش را روی چیزی معطوف کند.

او پوچ است و کاسه ی چشمانش، نه درد گذشته را فیلم می کنند و از نظرش می گذرانند و نه رویای آینده را پری رو می کنند و در نگاهش می رقاصند.

پلک ها را که به آغوش هم می سپارد، سیاهی مطلق دامن گیرش می شود و فرقت را که به آن ها تحمیل می کند، سفیدی تام بر او پرده می پوشاند.

چیزی ترسناک تر از این هست؟ که میان دو مطلق و تام اسیر شده باشی؟ که نه امیدی باشد و نه خاطره ای که این مطلق ها را کم رنگ تر کند، تا خلوصشان، چشم ها را نیازارد و پتوی خواب را به روی تپله های بی فروغ بکشاند؟ شاید باشد، چه کسی می داند...

بی حسی یا تضاد

پارادوکس میان دوست داشتن و نداشتن چیست؟ این را بی حسی نمی خوانند. بی حسی با ته نشست درد در لیوان صبر منافات دارد.

عیان است که در قلمرو بی حسی، حس جای ندارد، رنج و کدری جان، بی جایگاه است و مطلقا چیزی در دنیای این حالت خانه دار و مکان دار نیست.

نه قایق خوشی، لحظه ای بر جانث شناور می شود و نه درخت خشم، دمی در خاکِ نفست کاشته می شود. ولکن ناسازگاری میان عشق و نفرت، چیزی عذاب آورتر و بس متفاوت تر از عشق تام و نفرت مطلق، یا نبود احساسات است.

هم شور شور است و هم بی نمک بی نمک. در ثانیه‌ای تمام درختان وجودت، تحت تاثیر طوفان عشقی لحظه‌ای، ویران می‌شوند و سنگینی‌شان را بر زمین جانت تلمبار می‌کنند و دقایقی بعد، نفرت سونامی می‌شود و از دریای خشم درونت، به ساحل خاموش روانت هجوم می‌برد و بی‌هیاهویی و قرار را از آن می‌رباید.

وجود تضاد میان مهر و نامهری، مثل این است از یک سراشیبی، دوان- دوان پایین بروی و هنوز نقطه‌ی انتها را شکار نکرده، ناچار به بازگشت و گذراندن سربالایی آن شوی.

کاش روزی برسد که شیفت کاری این پارادوکس زجرآور، با بی‌حسی جابه‌جا شود و نفس برای لحظه‌ای از دوگانگی رهایی یابد!

باران

چه کسی گفته که نم- نم باران همیشه موجب فراغ خاطر است؟ که گفته که صدای آن، همیشه عصاره‌ی لذت را به غذای جان می‌افزاید؟

اگر باران، پر رعد باشد و پرقوا، پرنده‌ای که تفرجگاهش آسمان است و لانه‌اش زیر آن سقف نیلگون بنا شده، از اینکه به ناگاه از پر گشودن در آن پهنای بی‌پایان منع شود و خوابگاه خود و فرزندانش منهدم شود، لذت نمی‌برد.

کشاورزی که یک سال، به جای اینکه پس از خوردن غذا دراز بکشد و بی‌رمقی‌اش را بخواباند، به باغ و بوستانش عزیمت کرده و سایه‌ی مهرش را نور درختان پرنیاز ساخته، از چنین بارانی لذت نمی‌برد.

از اینکه تمام انتظارش دود شود و در میان ذرات رقص هوا به پرواز درآید، از اینکه میوه‌های درختانش له شود و بر روی زمین نژند بنشینند، لذت نمی‌برد.

شاید این باران، تنها زمانی لذت‌بخش است که پرده‌ها رو بکشی و در کنار گرم‌کننده‌ی قلبت، با دو فنجان قهوه‌ی دلچسب، به شیشه‌ی سراسری نگاه بدوزی.

شاید تنها آن دقایقی دلچسب است که رعد بزند و تو برای فراری ساختگی از آن برقی که دستش را هر چقدر دراز بکند هم به تو نمی‌رسد، به آغوشی داغ از حرارت عشق بگریزی.

افسوس که خواسته‌ها و نظرهای انسان‌ها، با یکدیگر هم‌ساز نیستند و یکی که بانگ شادی در دلش زده می‌شود، دیگری طبل عزرا را در وجودش صدا دار می‌کند.

ذهنم حول روزهایی چرخ‌زنان است که بهار قدم‌زنان می‌آمد و برفِ دل باخته نیز هم‌پای او می‌شد. روزهایی که دنیا ندیده بودیم، قلب‌هایمان نرم و مخملی بود و رسوبات احساساتِ خط-خطی شده، آن را چرکین و سخت نساخته بود.

روزهایی که چکمه‌های قرمز رنگ را در خیابان‌های لیز و یخ‌زده بر زمین می‌کوبیدیم و خانه‌ای را به مقصد دیگری ترک می‌کردیم.

ثانیه‌هایی که در ظرف‌های آجیل خوری، برای یافتن پسته‌های سربازتر مسابقه می‌گذاشتیم و یافتن بسته‌ای سبز و سرخ و بی‌پوست برایمان به مانند یافتن طلا در دلِ کوهستانی متروکه بود.

همان زمان‌هایی که قلب‌هایمان را شور و وصول به ده تومنی‌های خشک و تا نخورده، از خود بی‌خود می‌کرد و هیجانِ انداختن آن‌ها در قلک‌های پلاستیکی و کوزه‌ای شکل، لحظه‌ای در وجودمان نمی‌خواستید.

این روزها کمی متفاوت است. نه از قلب‌های مخملین خبری هست و نه از اشتیاق‌های همیشه ساهر در وجودمان. این روزها بهار، دانه‌های شیدای برف را از خود رانده است و آفتاب، وجودهای سوخته را خاکستر می‌کند.

این روزها کمی متفاوت از گذشته اند. کمی تاریک‌تر، کمی سیاه‌تر، و کمی دل‌مرده تر...

شکست

زندگی پر از شکست‌هاست. راه می‌روی و ترک بر می‌داری. حرف می‌زنی و هزار تکه می‌شوی. اما چه کسی گفته که شکست‌ها بد است؟

من، هر بار که کسی قلب و احساساتم را با تبر بی‌احساسی تکه-تکه کرد، قلمِ مغزم را تراش دادم و تجربه‌ها را ثبت کردم.

هر بار که افسوس خوردم و باده‌ی غم نوش کردم، چند برگ‌گی به آموخته‌هایم افزوده شد و کمی پخته‌تر شدم. درست است که این پختگی‌ها به قیمت سوختن است و هر بار یادآوری‌شان دل‌مردگی را بیشتر می‌کند، اما من تمام این سوختن‌ها و دل‌مردگی‌ها را به قیمت سنگین‌تر شدنِ دانشِ مغزم، به جان می‌خرم.

من چند تار سفیدی که با رنگ موهایم در تضاد است را هر روز با شوق در آینه می‌نگرم. من از این پیراهن پاره کردن‌ها غرق در لذت می‌شوم. همین قدر راحت و همین قدر سخت!

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

WWW.98IA3.IR

